عصرچریک‌ها؛ گفت‌وگوی احمد غلامی با مهدی فتاپور

رد مبارزه مسلحانه

آنان که مناظره‌های معروف دهه ۶۰ را به یاد دارند، حتما مهدی فتاپور را به خوبی می‌شناسند تا از طرف سازمان چریک‌های فدایی خلق در این مناظرات شرکت داشت. مهدی فتاپور از دوستان نزدیک حمید اشرف، چریک افسانه‌ای بود. اوایل دهه ۵۰ به سازمان چریک‌های فدایی خلق پیوست اما چندی نگذشت که دستگیر شد و سال‌هایی را که در زندان بود به بحث و فحص درباره عملیات مسلحانه و رویکرد سیاسی به مبارزه گذراند. فتاپور سال ۱۳۳۰ در تهران متولد شد و سال ۱۳۴۷ به دانشکده فنی دانشگاه تهران وارد شد و به فعالیت صنفی سیاسی دانشجویی پرداخت. مهدی فتاپور همراه جمعی دیگر از چریک‌ها در زندان به ایده‌های بیژن جزنی درباره رد مبارزه مسلحانه گرایش پیدا کردند که کار سیاسی و مبارزه علیه دیکتاتوری را اصل و اساس می‌دانست. در این نوبت از برنامه «عصر چریک‌ها» با مهدی فتاپور درباره خاطرات و تحلیل او از آن دوران به گفت‌وگو نشسته‌ایم.

شما سال ۱۳۴۷ وارد دانشگاه شدید و تا سال ۱۳۵۰ در دانشکده فنی تهران درس خواندید. در دانشکده نماینده دانشجویان بودید و کارِ سیاسی می‌کردید. از آن دوران به‌عنوان دوره فعالیت‌های سیاسی علنی نام می‌برید. درعین حال که با گروه‌های سیاسی دیگر در تماس بودید که بعدها عضو چریک‌های فدایی شدند یا به نوع دیگری به کارهای سیاسی ادامه دادند. گفت‌وگو را از این دوره شروع کنیم.

بله. سال ۱۳۴۷ وارد دانشکده فنی شدم و از همان زمان فعالیت‌های سیاسی‌ام را شروع کردم. آن زمان فضای خاصی در دانشگاه‌ها حاکم بود. سال ۱۳۴۷ (۱۹۶۸ میلادی) که وارد دانشگاه شدم، تحولی در جنبش چپ به‌خصوص در میان دانشجویان و روشنفکران سرتاسر جهان به وجود آمد که در ایران هم منعکس شد. زمانی که وارد دانشگاه شدم رفرم‌ها صورت گرفته و رژیم توانسته بود سازمان‌های سیاسی اپوزیسیون را هم از نظر تشکیلاتی و هم از نظر سیاسی سرکوب کند. تشکیلات حزب توده نابود شده بود. از نظر سیاسی هم به دلیل نوع رابطه‌ای که با کشور شوروی داشت و تبلیغاتی که علیه‌اش شده بود، کلا اعتبار زیادی نداشت و دانشجویان آن را قبول نداشتند. جبهه ملی هم همین‌طور. چون در مقابل رفرم‌ها سیاست روشنی نداشت. خودشان را عقب کشیده بودند و یک‌سری شعارهایشان اجرا شده بود. روحانیت و نیروهای مذهبی هم که مورد تایید نبودند. در نتیجه شرایط به‌گونه‌ای بود که رژیم تصور می‌کرد خیلی مسلط شده است و سعی کرد رفرم‌های عملی در فضای دانشگاه اعمال کند. دکتر منتظری به دانشگاه تهران آمد. اقای نهاوندی و علیخانی هم به دانشگاه تهران آمدند. نماینده انتخاب کردند و اجازه انتخابات صنفی گرفتن پیدا کند. من درست در همان زمان وارد دانشگاه شدم. فضایی که در سال‌های ۱۳۴۲ تا ۱۳۵۰ در دانشگاه به وجود آمد، کلا فضای سیاسی قبل از سال‌های ۱۳۴۲ متفاوت است. یعنی اگر قبل از دهه ۴۰ در نظر بگیریم، یک مرحله از سال ۱۳۳۲ تا سال ۱۳۳۶-۱۳۳۷ است و مرحله دیگر از ۱۳۴۲ تا نزدیک انقلاب. مسئله‌ای در سرتاسر جهان به وجود آمده بود؛ جنبش چپ رادیکال شکل گرفته بود که با جنبش کمونیستی و احزاب کمونیست کذشته یا احزاب مائوئیست قبلی فرق می‌کرد. مرکزش هم در اروپا و آمریکا بود. جنبش دانشجویی که در آن سال‌ها شکل گرفت، خیلی رادیکال و خواهان تغییرات بنیادین بود و نیروهای اصلی‌اش دانشجویان بودند. جریانی که از بحث مفصلی دارد، اما تحلیلگران می‌گویند تعداد دانشجوها زیاد شد و قشر جدید دانشجوها وارد دانشگاه تهران وارد شد و به فعالیت صنفی سیاسی دانشجویی پرداخت. مهدی فتاپور همراه جمعی دیگر از چریک‌ها در زندان به ایده‌های بیژن جزنی درباره رد مبارزه مسلحانه گرایش پیدا کردند که کار سیاسی و مبارزه علیه دیکتاتوری را اصل و اساس می‌دانست. در این نوبت از برنامه «عصر چریک‌ها» با مهدی فتاپور درباره خاطرات و تحلیل او از آن دوران به گفت‌وگو نشسته‌ایم.

دیگران اشاره کردید. در آن دوره داستان‌نویسان بزرگی داشتیم و بزرگان ادبیات ایران در شرعرا و ادبیات مدرن متعلق به همین دوره بودند. جرا الان آن دور مورد بی‌مهری قرار گرفته است؟ جالب است که در آن دوره بین دیدگاه‌ها و فعالیت‌های سیاسی و جریکی با ادبیات و شعر نوعی همپوشانی وجود داشته که الان چنین فضایی وجود ندارد و ادبیات و شعر به‌نوعی غریب‌سایی شده است. علت را چه می‌دانید؟ آیا این اتفاق تحت‌تاثیر جریان جهانی است؟

در مورد ادبیات و شعر ایران، در دهه سی و در دوران حزب توده همه جریان قوی ادبی داشتیم که نیروهای حزب توده بودند. در دهه چهل به بعد فضای دیگری وجود داشت؛ فضایی جهانی و جریان روشنفکری چپی که با احزاب کمونیست سابق و شوروی و مائوئیسم فاصله داشت. در ایران جنبش دانشجویی همه این‌ها را شامل می‌شد. اتفاقا این جریان جدید از ادبیات شروع شد و از نوشته‌های مطبوعاتی که کارهای نظری می‌کردند. مسئله مبارزه مسلحانه بعدا مطرح شد. در کشورهای اروپایی نتیجه این جنبش، تقویت دموکراسی در جامعه بود؛ نهادهای مدنی و جنبش زنان و جنبش صلح شکل گرفت و با اینکه هدف‌های خود را رادیکال‌شان برآورده نشد و در آن عرصه‌ها شکست خوردند و خودشان تغییر کردند و به این جنبش‌ها پیوستند. اما همه تحلیلگران به دستاوردهای مثبت این جریان تاکید دارند. جریانات مسلحی که در ترکیه به‌خصوص در آمریکای لاتین شکل گرفت؛ جنبش میر (MIR)، توپامارو و... خیلی رادیکال‌تر از جنبش ایران بودند. خیلی تند تغییرماییست‌تر بودند و اگر نظرانشان را مطرح کنیم، در خیلی از زمینه‌ها از ما رادیکال‌تر بودند و امروز خودشان ایده‌هایشان را تبدیل‌تر مورد نقد قرار می‌دهند. ولیکن این‌ها در آن زمان علیه دیکتاتوری مبارزه کردند. گرچه خواسته‌هایشان تحقق پیدا نکرد، ولی دیکتاتوری کنار رفت و حکومت‌های دموکرات روی کار آمد. همچنین جریانات را که دهه‌های شصت و هفتاد میلادی با جنبش چپ و پنجاه شصت چپ رادیکال شکل گرفته بود که با جنبش کمونیستی و احزاب کمونیست کذشته یا احزاب مائوئیست قبلی فرق می‌کرد. مرکزش هم در اروپا و آمریکا بود. جنبش دانشجویی که در آن سال‌ها شکل گرفت، خیلی رادیکال و خواهان تغییرات بنیادین بود و نیروهای اصلی‌اش دانشجویان بودند. جریانی که از بحث مفصلی دارد، اما تحلیلگران می‌گویند تعداد دانشجوها زیاد شد و قشر جدید دانشجوها وارد دانشگاه تهران وارد شد و به فعالیت صنفی سیاسی دانشجویی پرداخت. مهدی فتاپور همراه جمعی دیگر از چریک‌ها در زندان به ایده‌های بیژن جزنی درباره رد مبارزه مسلحانه گرایش پیدا کردند که کار سیاسی و مبارزه علیه دیکتاتوری را اصل و اساس می‌دانست. در این نوبت از برنامه «عصر چریک‌ها» با مهدی فتاپور درباره خاطرات و تحلیل او از آن دوران به گفت‌وگو نشسته‌ایم.

به نکته مهمی اشاره کردید؛ اینکه جنبش‌های سیاسی ما بر اساس فعالیت‌های فرهنگی و ارتقای بینش و دانش توده‌ها شروع به کار کردند. در واقع می‌توانیم بگوییم جمع سازمانی را قبل از انقلاب پیدا نمی‌کنید که من‌باب توجیه مبارزه به مسائل فرهنگی و سیاسی نداشته باشد. شما هم بیش از آنکه در جامعه‌ای فعال باشید، بیشتر در گروه‌های سیاسی و بحث‌های علنی و تئوریک فعال بودید. چه الزامی بود که سازمان چریک‌های فدایی خلق و جنبش‌های دیگر یک دفعه به سمت مبارزه مسلحانه رفتند؟

آن زمان تصور عمومی چپ‌ها این بود که همه کشورهای آسیا و آفریقا رژیم‌های دیکتاتوری هستند و هر کشوری که تلاش کرد از این چرخه بیرون بیاید، گودتا و سرکوب شد. آن زمان جوان دوفاقتی بود و در هر دو قطب همین وضعیت برقرار است. اسکورا را با بزرگ‌ترین مظهرش بهتر از بقیه محلی می‌شناختیم. چرایی این کودتا و آنچه رافته بود و فکر می‌کردیم مبارزه مسلحانه بزودی از شمال و کوه‌ها شروع می‌شود و خودمان را آماده می‌کردیم که به مبارزه بپیوندیم. اما به دلیل نوع کار ما ارتباط‌مان با جامعه زیاد نبود. از چهل‌تا یک‌چهل‌تا که فدایان را تشکیل می‌کردیم، در دانشگاه کار می‌کردم و همه کادرها هر روز با سازمان در ارتباط بودیم و من دیگر حمید اشرف را می‌شناختم. حمید اشرف از سال ۱۳۴۷ همدیگر را می‌شناختیم. ما در کار صنفی بود و نماینده بودم. با همه بچه‌های فعال دانشجویی دانشگاه‌های مختلف بی‌تکنیک، معلم و مهندس و دانشگاه تهران در ارتباط بودم. ولی خودم نماینده کار علنی نمی‌کردم؛ اینکه در راس تشکیلات باشم یا سخنرانی کنم. مدتی با حمید اشرف بودیم تا اینکه گفت با انوشیروان لطفی، محمود نماری و حمیدرضا نعیمی صحبت کردیم که الان به آن چه کار کنیم. تصمیم گرفتیم که مخفی هم باشیم، منتها این بار گروه مخفی مستقل داشته باشیم. قرار شد خودمان یک‌سری کارها را انجام بدهیم تا با سازمان ارتباط بگیریم. حمید رفت و من دنبالش را آنهمه آشنایی که داشتیم، سازمان چریک‌های فدایی خلق سراغ ما خواهد آمد. سازمان در آن مقطع سال ۱۳۵۱ خیلی ضعیف بود. فقط شش نفر بودند و به‌تدریج شد. کمترش بیدا می‌کرد. آن‌موقع نمی‌دانستیم سازمان این‌قدر ضربه خورده و فقط شش نفرزنده مانده‌اند. سازمان حوالی اسفندماه با من تماس گرفت و نشون آن‌ها اسرافم آمد. یوسف زرکاری که باهم زندان بودیم، من را به نشون آن‌ها وصل کرد. با نشون آن‌ها آقا جند هم در قریستان این‌بویه قرار می‌گذاشتیم. نشون همیشه با جاد کردی می‌آمد، یکی یک قدری می‌نشستیم و باهم صحبت می‌کردیم و بعد جدا می‌شدیم. آن‌موقع در کار دانشجویی بودم و با مذهبی‌ها و جریانات چپ دیگر در ارتباط‌مان رفت‌وآمد داشتیم. و با مسائلی که در دانشگاه اتفاق می‌افتاد درگیر بودم. من از این‌جور مباحث مطرح می‌کردم و سؤالاتی داشتم که سازمان ترجیح داد رابط را عوض کند و حمید اشرف هم قرار بیاید. البته من از این موضوع خبر ندارشم؛ نشون به من گفت از دفعه بعد یک نفر دیگر در راس قرار می‌آید. قراری با من در خیابان کیان گذاشت. یک سرتیپ ارتش را راه می‌رفتم تا بیاید. دیدم یک نفر بیشت سرم راه می‌رود. سریع راه می‌ایید. حواسم را جمع کردم که ببینم چه خبر است. دستم را گرفت و به خیابان فرعی برد. برگشتم دیدم حمید اشرف است. ما با حمید اشرف رفیق بودیم. ولی آن زمان شناگر و کوهنورد بودیم. یه احترام می‌ذاشتم و حمید حدس می‌زدم که اگر در کارش صنفی نمی‌آید. حتما کارهای دیگری می‌کند. در این حد صحبت داشتیم. ولی در آن دوره اصلا نمی‌شد در فهرست نه نفری یک نفر دیگر را بیاورم. سوم سریع راه می‌ایید. می‌دانستیم رفیم سازمان است. اصلا تصور نمی‌کردم سر قرار با من بیاید که چهره‌ای از دانشجویان دانشگاه باشد که همه قبلا در جریان قرار در سال ۱۳۵۰ قهرمان همه دانشجویان و جوکداری ایران بود. هول شده بودم، زدنم رفته بود و خارج شدم. همان‌جایزه شده بود که چند دقیقه‌ای تواننستم حرف بزنم. به هر حال از بهمن تا مهرماه، مبارزه ماه به احمد اشرف در ارتباط بودم. معمولا در میدان حافظ میان سه‌راه آذری با هم قرار می‌گذاشتیم و بعد می‌رفتیم در مسیرهای قرعی که ماشین رد نمی‌شود برای رفتن راه‌آهن هام راه می‌رفتیم و تا جواده پیاده می‌آمدیم و یک ساعت با حمید صحبت می‌کردیم. آن قرارها همینه برای من سخنگیه بود. چون باید خودم را کنترل می‌کردم که به‌هیچ‌چیز رد نخورم. چون خیلی شناخته‌شده بودم و همینه اصلی کار نتعقیب شود. از شانسم بچه‌ها جزوهای از اختیارم گذاشتند که داشتم بودند ما را در ارتباط بودم. تعرضی برخورد کردم و گفتم من به‌عنوان نماینده دانشجویان در زندان بودم و همه‌جیز را توضیح دادم، جزا من را دوباره گرفتید. چیزی نگفتند. اما دیگر شکنجه‌های سنگین شروع شد.

زندان اول شما در دوران دانشجویی قزل‌قلعه بود؟

بله. اما این بار در زندان کمیته مشترک بودم. در آن حیاط‌های دایره‌ای که الان موزه شده و همه می‌شناسند. در این دوره بازجویی شدید شدیم و از چهار نفر دیگر جزوات و مدارکی گرفته بودند که معلوم بود در ارتباط با سازمان است و به من رسیدند و فهمیدند رابط اصلی من هستم. خوشبختانه اطلاعات‌شان کم بود و توانستم بازجویی را کنترل کنم. اسم حمید اشرف را نیاوردم. گفتم با نشون آل‌آقا در رابطه هستم و ما مبارزه مسلحانه را قبول نداشتیم. فقط از او جزوه می‌گرفتم و باهم صحبت می‌کردیم. بعد افتاد گفت که بعدا فهمیدیم ۲۰ نفر بودند. وسط بازجویی بادم آمد و گفتم نشون بی‌گناه است. قلق‌زن‌ها از گفته را می‌نویسد و من جواب می‌دهم و بعد قرار می‌گذاریم. رفتند این جمله را برای دیود زیادی و گفتند برو، کاغذ رسیده است. ولی قضیه طیبی که من کمک کرد. خیلی زدند تچهار، پنج روز قبل نوشته شد بود. شانس آورده شبکه تبریسید این کی روی دیود نوشته شده. در تهایت سه سال زندان گرفتم. ولی بردوده تا مسترش بیدا نکرد و آن‌موقع دستگیر می‌شد دو سال بعد کشته نمی‌شد.

گفتید تنها شش نفر از اعضای نسل اول سازمان چریکی فدایی مانده بودند. این شش نفر چه شدند؟

دقیقو معلوم نیست. حتی یک روایت هست که می‌گوید ۹ نفر. صفاری‌آشتیانی، حمید اشرف و حسن نوروزی تحت‌وادر. اما شش نفر بودند. احتمال دارد مهدی فضیلت‌کلام، شیرین فضیلت‌کلام و علی‌اکبر جعفری بوده باشد. ایرها سال ۱۳۵۱ قطعا در سازمان بودند.

شما چند دور در زندان بودید؟

سال ۱۳۵۲ که دستگیر شدم. از ۱۳۵۲ در زندان بودم.

در مورد فضای زندان، کسانی که با آنها ارتباط داشتید و فعالیت‌هایتان در زندان بگویید. شما در زندان هم فعال بودید و از داخل زندان با بیرون ارتباط داشتید. در مورد افراد سرشناسی که با آنها در ارتباط بودید، بیشتر بگویید.

در زندان تفکیک شدیم. در زندان قصر بچه‌هایی که بیش از سه سال زندان داشتند در یک بند بودند و ما که یک بند بودیم، بند دیگری بودیم و زیر یک ساز هم در بندی جداگانه بودیم. به بند ما ۳ و ۴ می‌گفتند. مسجد نور بودیم که بین دو تا بند بود. من و انوشیروان لطفی و نیز. تشکیلات در بچه‌هایی که حبس اند داشتند، بچه‌های حزب توده مثل خاوری یا بچه‌های فدایی مثل اصغر ایزدی، همینه بودیم. اما بعضی‌وقت‌ها بعضی‌وقت‌ها یکی را که از بازجویی برمی‌گردانند. دو روز در بند ما بود و آنها را می‌دیدیم. در زندان تشکیلات فدایی‌ها را داشتیم. باهم بحث می‌کردیم. کتاب می‌خواندیم و اخباری را که در رابطه با زندان بود جمع می‌کردیم. چون مسئول تشکیلات بودم خبرها به من می‌رسید و از طریق فعال‌ها می‌توانستم اطلاعات خبرها را بیرون بفرستم. از طریق اقوام خبرها را به علی دیبی‌فرد می‌رساندم، تا وقتی که در سال ۱۳۵۴ کشته شد. اکثریت قریب‌به‌اتفاق زندانیان، فدایی و مجاهدین بودند. از ۳۰۰ نفری که آنجا بودند، شاید ۲۵۰ نفر طرفداران فدایی و مجاهدین بودند. تعداد شدری از بچه‌های چپ طرفدار سوسیال‌دموکرات بودند. کسانی که آن‌موقع کار تشکیلاتی نداشتند و به آنها می‌گفتیم مانیوست و چپ تمایل داشتند و مبارزه مسلحانه را قبول نداشتند. از مذهبی‌ها هم بودند که روحانیت و حزب مؤتلفه را قبول داشتند. ولی در زندان تقریبا همین طوبف بودند. ما با بچه‌های مجاهدین مناسبت‌های خیلی خوبی داشتیم. چون آن زمان سازمانی روشنفکری و مذهبی بود. کمون داشتیم. با هم زندگی می‌کردیم. بین ما بحث‌های حادی درمی‌گرفت در کارمان بچه‌ها می‌گفتند ایرا مبارزه مسلحانه زودست بود یا نه. عده‌ای به‌تدریج به این نتیجه رسیدند که کار مسلحانه اشتباه بوده و به نتیجه رسیده است. از طرف دیگر نظرات بیژن جزنی بود. قبل از سال ۱۳۵۰ تشکیلات، اما کسی که این خرد اداره مسلما هرکاری است؛ به هر حال به بیژن گفتم که این خبر است. سازمان می‌خواهد حاشه سیاسی درست کند و باید تا به حال درست شده باشد. خیلی استقبال کرد و گفت این یک تحول بزرگ است. مبارزه مسلحانه به این شکل که همه‌جیز سیاسی، نظامی است. خطای بزرگی بوده و حتما این کار باید انجام شود. حمید اشرف باید به خارج برود. شاخه سیاسی درست شود و کار سیاسی باید ایدا اصل باشد. همان صحبت‌هایی که خودمان هم قبول داشتیم. سمکی گرد ایده‌هایش را کامل توضیح بدهد تا وقتی بیژن رفتیم منتقل کند. اما شاخه هیچوقت تشکیل نشد. نمی‌اندم چرا. یعنی جنبش که حمید اشرف به من گفت تشکیل نشد. حالا با تعدادی از افراد خودم باید به دیل دیگری نشست‌ها می‌کردم. اگر هم تلاشی نشد بود تا

به‌تدریج بین طرفداران جزنی این بحث راه افتاد که مبارزه مسلحانه لازم است یا نه. افرادی که به سازمان اضافه شده و به زندان آمده بودند، صورت مبارزه مسلحانه را کنار می‌گذاشتند و می‌گفتند بروسه‌ای معتقد بودند که یک تاکتیک است و بعضی وقت‌ها می‌شود برای دفاع از خود در زمان دستگیری آن را به کار گرفت. ولی به آن شکل که مبارزه مسلحانه محوری باشد برای اکثر بچه‌ها زیر سؤال رفته بود.

بود. این بود که ما چون با بیرون ارتباط داشتیم. بچه‌هایی را که در زندان آمادگی داشتند به بیرون معرفی می‌کردیم و وقتی آنها از زندان بیرون می‌رفتند، سازمان مستقیما با این‌ها ارتباط می‌گرفت. خیلی از بچه‌ها از این طریق جذب شدند. ازجمله پرویز نصیرمسلم، فرهاد صدیقی، حسن الهیاری، حسن فرجودی، که بعضی‌هایشان در سطوح بالای سازمان هم کار کردند. بچه‌هایی که جند سال در زندان بودند و بیرون می‌رفتند، اکثرا تیپ‌های سیاسی بودند مثل بهروز ارمغانی که خیلی سریع در سطح رهبری رفتند، یا فرهاد صدیقی و مسرور فرهنگ که کادرهای سیاسی بودند و وقتی از زندان بیرون می‌رفتند به سازمان وصل می‌شدند. سازمان در این دوره به‌شدت رشد می‌کند و سیر تصاعدی طی می‌کند. چون نیروی اجتماعی وجود دارد. سال ۱۳۴۶ که بیژن جزنی مبارزه مسلحانه را شروع کرد، نیروی اجتماعی در جامعه نبود که قبول‌شان داشته باشد، به همین دلیل سروصدایی نمی‌کند. یا جرایانی که در کردستان و قشقایی‌ها روی می‌دهد، از نظر عملیات نظامی مهمتر از سیاهکل بود. ولی واکنشی ایجاد نمی‌کند. اما جنبش جدیدی که طی این دوره به وجود آمد، نوعی جنگندگی دارد. آماده هزینه‌دادن است و ایده مبارزه رادیکال در آن پذیرفته شده است. بنابراین نیرویی اجتماعی وجود دارد و با وجود اینکه فقط شش نفر باشند، به‌سرعت می‌توانند یارگیری کنند. گروه‌های مختلف مسلح درست شده است که ربطی به سازمان فدایی ندارد. «آرمان خلق» در لرستان درست شده و گروه همایون کتیرایی هم دنبال این کار هستند و ماتریک قازاریان یک گروه مستقل درست کرده. این‌ها همه به سازمان وصل می‌شوند و سازمان خیلی سریع رشد می‌کند و جلو می‌رود. به‌تدریج بحث دومی بین طرفداران چریکی راه افتاد که مبارزه مسلحانه لازم است یا نه. در پروسه‌ای که طی می‌کنیم، افرادی که به سازمان اضافه شده و به زندان آمده بودند صورت مبارزه مسلحانه را کنار می‌گذاشتند و می‌گفتند درست یا غلط، پروسه‌ای بوده، ولی الان دیگر کارکرد ندارد و باید دنبال کار سیاسی رفت. بعضی‌ها هم مثل خود من در زندان معتقد بودند که یک تاکتیک است و بعضی وقت‌ها می‌شود برای دفاع از خود در زمان دستگیری آن را به کار گرفت. ولی به آن شکل که مبارزه مسلحانه محوری باشد برای اکثر بچه‌ها زیر سؤال رفته بود. روابط ما با هیئت مؤتلفه و بخشی از مذهبی‌ها خوب نبود. ولی جریاناتی مانند روحانیونی که با مجاهدین در ارتباط بودند یا کسانی که در رابطه با آقایان رفسنجانی، منتظری، ربانی، لاهوتی و طالقانی بودند، مناسبات خوبی با ما داشتند و اصلا مناسبات تند نبود. این‌ها فرق داشتند با جریانی که بعدا موضع تندتری نسبت به جریانات سیاسی مختلف گرفتند. بعد از سال ۱۳۵۳ فضا عوض شد. دو ماه قبل از اینکه حزب رستاخیز اعلام شود، یکی از زندانیان من را کنار کشید و گفت می‌دانم که خیلی مقاومت کرده‌ای و بازجویی‌ات عالی بوده، می‌خواهم چیزی به تو بگویم که باید قول بدهی همان‌طور که در سازمان حساسیت نشان داده‌ای، اسم من هم جایی نیاید. من هم قول دادم. گفت من اطلاع دارم که این‌ها تصمیم گرفتند سایتشان را عوض کنند. ما زندانی نمی‌رفتیم و کلا کاری به ما نداشتند. بعدا افرادی آمدند و رفت‌وآمد شد و از بیرون اطلاع پیدا کردیم. روزهایی که به ما رودزنامه می‌دادند، می‌فهمیدیم که یک تیم چریکی کشته شده و برای شکنجه‌گران رسیده و خبر دادند. همان‌جا بود که ماجراهای ۲ تیر و ۸ تیر و کشته‌شدن حمید اشرف و ضربات به سازمان را خواندم.

در همین دور بود که با بهزاد نبوی هم‌کلام شدید؟

بهزاد نبوی در آن دوره مشغول شعاعیان دستگیر شده بود که گروهی مستقل و مسلح بود. ایشان با سازمان در ارتباط قرار می‌گیرد و می‌خواستند دست کنند، ولی کار پیش نرفت. ولی فضای مسئله شعاعیان در بین جنبش چپ خیلی گرم بود. باهم هم‌بند نبودیم، من در بند ۲ و ۳ بودم و بیژن جزنی در بند ۴ و ۵ بود. وقتی قرار از ما بازجویی برگردانند، دو سه روز بند ما بیژن جزنی را می‌دیدم. با دیده نرفته تودم و تصمیم این‌بود که بحث سیاسی نکنیم. فقط قوتبال و شطرنج بازی کنیم و کتاب بخوانیم تا به داده‌اش برود. ما بیژن کفته بودند این سازمان باید نابود می‌شد. این جنبش در اوایل اسفند ۱۳۵۳ برمی‌گردد. فکر کنم ۱۳ اسفند بود که تلویزیون اعلام کرد همه احزاب منحل می‌شوند و حزب رستاخیز درست می‌شود. عده‌ای می‌گفتند کجا از مثبتی است و فهمیده‌اند این فضای بسته به خیر رژیم است و می‌خواهند فضا را باز کنند. ولی من چون شنیده بودم که از شب خیلی نگران بودند و فکر کردم حمیت دوست می‌تواند می‌تواند درست باشد. آن زمان اصلا اهمیت ندادم و به بیرون انتقال ندادم. فکر کردم حلا یک حرفی زده. مگر می‌شود کسی در زندان از تصمیمات ساواک خبردار شود و به من خبر بدهد. چون چیزی اعلام نداد! روز بعد، سه نفر از ما بچه‌های فدایی را صدا زدند. وقتی واقع داتق شدم. دیده حمید ۲۰۰۳ نفر است حمید کشته بعدا فهمیدیم ۲۰ نفر بودند. از بچه‌های فدایی که می‌شناختم فرد نگهدار و اصغرایزدی و پرویز نبوی آنجا بودند. فورا قرارم پیش فکر نگهدار که می‌شناختم و گفتند دارند ما را می‌برند تا با ما صحبت کنند و همه‌جیز به جزب رستاخیز بروند. وگرنه دلیلی ندارد ما را به زندان دیگری ببرند. برسیدم ما صحبت کردید که موضع ما چه باشد؟ گفت نه و من را پیش بیژن جزنی برد و گفت بیژن اگر از ما برسیدند نظرتان در مورد حزب رستاخیز چیست چه بگویم؟ بیژن گفت همان موضعی را بگو که همیشه داشتیم. ما مبارزه مسلحانه را دموکراسی است. شما که آزادی محدود سیاسی بدهید تا تمام گروه‌های مخالف به غیره منحل شوند و همه در فضای قانونی مبارزه سیاسی کنند. این جواب قانع‌کننده‌ای برای من بود که من‌هم روی آن ایستاد. من را آنا دیگر به بند آنا ایود بردند که کوبا بعدا زندان زنان شد، ساختمان اشکال دوطبقه‌ای بود که تازه ساخته شده بود. آن زمان کلا در ماه‌هلم بود تا به حال باز نشده و نیاز است. بقیه را ندیدم و بعدا فهمیدیم آنجا را به اتفاری بردند. یک ماه بعد در روزنامه‌ای که به ما دادند خوانده بود که بیژن جزنی را کشته‌اند. در آن زندان ماندیم. بعد یک‌سری دیگر را آوردند. ما طبقه بیلین بودیم و طبقه بالا مجاهدین بودند. از ۱۳۵۳ تا زمانی که آزاد شدم، به مدت دو سال و نیم در زندان این بودم. یک سال کامل ملاقاتی‌ها را قطع کردند در آخرش دوست ما درست درآمد. در آن مدت دستریی به روزنامه نداشتیم. شکنجه‌ها در زندان خیلی شدید شد. قبلا برای یک اعلامیه ممکن بود ۳۰-۲۰ تا شلاق بزنند. ولی آن‌موقع برای یک اعلامیه در حد یک چریک کتک می‌زدند و شرایط کسانی که به زندان می‌آمدند آثار شکنجه روی بایشان مانده بود. فضای زندان خیلی سنگین بود. شاخه‌های مختلف چپ‌ها در زندان بودند و نوجوانان را تقریبا بستند و فضا خیلی بدتر از قبل شد. ما در زندان بودیم. ملاقاتی نداشتیم. بازجویی نمی‌رفتیم و کلا کاری به ما نداشتند. بعدا افرادی آمدند و رفت‌وآمد شد و از بیرون اطلاع پیدا کردیم. روزهایی که به روزنامه می‌دادند، می‌فهمیدیم که یک تیم چریکی کشته شده و برای شکنجه‌گران رسیده و خبر دادند. همان‌جا بود که ماجراهای ۲ تیر و ۸ تیر و کشته‌شدن حمید اشرف و ضربات به سازمان را خواندم.

آقای علی‌اصغر حدر حاج سیدجوادی، تظاهرات بزرگی در دانشگاه اتفاق افتاد. قبلا تظاهرات بعد از سخنرانی را ممنوع کرده بودیم و کنترل می‌کردیم. چون بعدا اجازه سخنرانی نمی‌دادند. ولی آن زمان فضا عوض شده بود و دانشگاه بسته بود. نه دفر از بچه‌های فعال در قهوه‌خانه‌ای دم سینمای رادیوستی در جاده قدیم شمیران باهم نشسته بودیم و بعد تا خیابان تخت‌جمشید (طالقانی امروز) آمدیم و آنجا از هم جدا شدیم. پنج نفر از ما یک طرف رفتند، علی آرش، محمدعلی پرتوی، شاهرخ هدایتی، سیروس سپهری و احمدرضا شعاعی، که همه به چریک‌ها پیوستند و دو سه ماه بعد کشته شدند. ما پنج نفر از طرف دیگر رفتیم و جلوی ساختمان شرکت نفت ماشین گشتی ساواک که رد می‌شد یکی از بچه‌های ما را شناخت. پیاده شدند ما را دستگیر کردند و به زندان رفتیم؛ در نتیجه زنده ماندیم. می‌خواهم بگویم فضا این‌طور بود. از بین نه نفری که باهم بودیم، پنج نفر که دستگیر نشده بودند کشته شدند. من و چند نفر از بچه‌های فعال دانشکده به زندان رفتیم. من جرمی نداشتم. نماینده دانشجویان بودم و کار علنی صنفی سیاسی می‌کردم. یک سال در زندان ماندم. چندین بار بازجویی شدم، ولی نمی‌توانستند من را به دادگاه ببرند. پرونده‌ای نداشتم. کارهای مخفی و غیرقانونی کرده بودیم، ولی رو نشده بود. در نتیجه بعد از یک سال آزاد شدم. بعد از آزادی با بعضی از بچه‌هایی که رابطه نزدیک‌تر داشتیم، مثل انوشیروان لطفی، محمود نماری و حمیدرضا نعیمی صحبت کردیم که الان به آن چه کار کنیم. تصمیم گرفتیم که مخفی هم باشیم، منتها این بار گروه مخفی مستقل داشته باشیم. قرار شد خودمان یک‌سری کارها را انجام بدهیم تا با سازمان ارتباط بگیریم. حمید رفت و من دنبالش را آنهمه آشنایی که داشتیم، سازمان چریک‌های فدایی خلق سراغ ما خواهد آمد. سازمان در آن مقطع سال ۱۳۵۱ خیلی ضعیف بود. فقط شش نفر بودند و به‌تدریج شد. کمترش پیدا می‌کرد. آن‌موقع نمی‌دانستیم سازمان این‌قدر ضربه خورده و فقط شش نفرزنده مانده‌اند. سازمان حوالی اسفندماه با من تماس گرفت و نشون آن‌ها اسرافم آمد. یوسف زرکاری که باهم زندان بودیم، من را به نشون آل‌آقا وصل کرد. با نشون آل‌آقا جند هم در قریستان این‌بویه قرار می‌گذاشتیم. نشون همیشه با جاد کردی می‌آمد، یکی یک قدری می‌نشستیم و باهم صحبت می‌کردیم و بعد جدا می‌شدیم. آن‌موقع در کار دانشجویی بودم و با مذهبی‌ها و جریانات چپ دیگر در ارتباط‌مان رفت‌وآمد داشتیم، و با مسائلی که در دانشگاه اتفاق می‌افتاد درگیر بودم. من از این‌جور مباحث مطرح می‌کردم و سؤالاتی داشتم که سازمان ترجیح داد رابط را عوض کند و حمید اشرف هم قرار بیاید. البته من از این موضوع خبر ندارشم؛ نشون به من گفت از دفعه بعد یک نفر دیگر در راس قرار می‌آید. قراری با من در خیابان کیان گذاشت. یک سرتیپ ارتش را راه می‌رفتم تا بیاید. دیدم یک نفر بیشت سرم راه می‌رود. سریع راه می‌ایید. حواسم را جمع کردم که ببینم چه خبر است. دستم را گرفت و به خیابان فرعی برد. برگشتم دیدم حمید اشرف است. ما با حمید اشرف رفیق بودیم. ولی آن زمان شناگر و کوهنورد بودیم. یه احترام می‌ذاشتم و حمید حدس می‌زدم که اگر در کارش صنفی نمی‌آید. حتما کارهای دیگری می‌کند. در این حد صحبت داشتیم. ولی در آن دوره اصلا نمی‌شد در فهرست نه نفری یک نفر دیگر را بیاورم. سوم سریع راه می‌ایید. می‌دانستیم رفیم سازمان است. اصلا تصور نمی‌کردم سر قرار با من بیاید که چهره‌ای از دانشجویان دانشگاه باشد که همه قبلا در جریان قرار در سال ۱۳۵۰ قهرمان همه دانشجویان و جوکداری ایران بود. هول شده بودم، زدنم رفته بود و خارج شدم. همان‌جایزه شده بود که چند دقیقه‌ای تواننستم حرف بزنم. به هر حال از بهمن تا مهرماه، مبارزه ماه به احمد اشرف در ارتباط بودم. معمولا در میدان حافظ میان سه‌راه آذری با هم قرار می‌گذاشتیم و بعد می‌رفتیم در مسیرهای قرعی که ماشین رد نمی‌شود برای رفتن راه‌آهن هام راه می‌رفتیم و تا جواده پیاده می‌آمدیم و یک ساعت با حمید صحبت می‌کردیم. آن قرارها همینه برای من سخنگیه بود. چون باید خودم را کنترل می‌کردم که به‌هیچ‌چیز رد نخورم. چون خیلی شناخته‌شده بودم و همینه اصلی کار نتعقیب شود. از شانسم بچه‌ها جزوهای در اختیارم گذاشتند که داشتم بودند ما را در ارتباط بودم. تعرضی برخورد کردم و گفتم من به‌عنوان نماینده دانشجویان در زندان بودم و همه‌جیز را توضیح دادم، جزا من را دوباره گرفتید. چیزی نگفتند. اما دیگر شکنجه‌های سنگین شروع شد.

زندان اول شما در دوران دانشجویی قزل‌قلعه بود؟

بله. اما این بار در زندان کمیته مشترک بودم. در آن حیاط‌های دایره‌ای که الان موزه شده و همه می‌شناسند. در این دوره بازجویی شدید شدیم و از چهار نفر دیگر جزوات و مدارکی گرفته بودند که معلوم بود در ارتباط با سازمان است و به من رسیدند و فهمیدند رابط اصلی من هستم. خوشبختانه اطلاع